

برنامه شماره ۶۳ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا:

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند. خوانندگان گرامی، آغاز حمایت مالی شما، علاوه بر رعایت قانون جبران نقطه شروع پیشرفت معنوی و مادی شما خواهد بود.



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

اندیشه را رها کن، اندر دلش مگیر  
زیرا برهنه‌ای تو و اندیشه ز مَهْرِیر

اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر و رنج  
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر

ز اندیشه‌ها برون دان بازارِ صنع را  
آثار را نظاره کن، ای سُخره آئیر

آن کوی را نگر که پَرَد زو مَصَوَّرات  
وان جوی را گزو شد گردنده چرخ پیر

گل‌گونه‌ای کزوست رُخِ دلبران چو گل  
سرفتنه‌ای کزوست رُخِ عاشقان ز ریر

خوش از عدم همی پَرَد این صد هزار مُرغ  
از یک کمان همی جهد این صد هزار تیر

بی چون و بی چگونه، برون از رُسوم و فهم  
بی دست می‌سَریشد در غیب صد خمیر

بی آتشی تنورِ دل و معده‌ها فروخت  
نان بر دُکان نهاده و خَبَّازِ ما ستیر

از لوحِ خاکِ ساده، دهد صد هزار نقش  
وز جوشِ خونِ ماده، دهد صد هزار شیر

شیء اللّٰهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ  
 زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر  
 زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید  
 از مطبخ خدای نیاید صله‌ی حقیر  
 آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا  
 وان گز شکاف کوه برون می‌گشدد بعیر  
 وان کو ز آب نطفه، بر آرد تهمتنی  
 وان کو ز خواب خفته، گشاید ره مطیر  
 آندر عدم نماید هر لحظه صورتی  
 تا این خیالیان بشتابند در مسیر  
 فرمان کنم، چو گفت خمش، من خمش کنم  
 خود شرح این بگوید، یک روز آن امیر

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۱۲۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

همین‌طور که دیدید مولانا در این غزل به ما راهنمایی می‌کند، که بنیاد ما از چیست.  
 در این غزل راجعه به "آفرینش" صحبت می‌شود؛ راجعه به "عدم" صحبت می‌شود؛  
 راجعه به "اندیشه" و رابطه آن با ما و "عدم" صحبت می‌شود.

همین‌طور وضعیت انسان را توصیف می‌کند؛ که در ارتباط با ذات خودش و شناخت خودش و درک اهمیت خودش، در چه وضعیتی  
 به‌سر می‌برد.

و هم‌چنین در تمام غزل [از] روح فراوانی - این‌که زندگی محدود نیست، و برکات زندگی محدود نیست؛ و به‌اندازه حتی بی‌نهایت در  
 اختیار ما انسان‌ها گذاشته شده - صحبت می‌شود.

## اندیشه را رها کن، اندر دلش مگیر زیرا برهنه‌ای تو و اندیشه زَمَهریر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

«زَمَهریر» یعنی سرمایِ سخت.

پس می‌گویند اندیشه را رها بکن،  
اندیشه را آزاد بکن، به اندیشه نجسب.  
و در دلش نگیر؛  
اندیشه را در دل خودت، [در] مرکز خودت، جا نده؛  
مرکز از اندیشه دُرست نکن.

چرا؟

برای این که تو عریان هستی، و اندیشه سرمایِ سخت است.

اگر اندیشه را در دلت بگیری،

منجمد می‌شوی، بی حرکت می‌شوی؛

شور و شوق را از دست می‌دهی، جسّ زندگی را از دست می‌دهی.

اما اندیشه‌ای که مولانا در این جا از آن صحبت می‌کند، همان اندیشه یا فکر معمولی است.  
مولانا معمولاً اندیشه را در معناهای مختلف به کار می‌برد.

و همین طور که می‌دانید هوش این لحظه یا فضای زنده این لحظه، به صورت‌های مختلف درمی‌آید؛

می‌تواند مثل آب که ما به سه شکل می‌بینیم:

به شکل بخار - یا مُسامِحَتاً بگوییم گازی شکل - ، و به صورت مایع یعنی آب، و به صورت جامد یعنی یخ می‌بینیم -

شعور این لحظه، یا بگوییم اینتلیجنس (Intelligence) این لحظه، که از عدم برمی‌خیزد؛

ممکن است به صورت غیر قابل دید باشد.

مثل آب که به صورت گازی شکل یا بخار است؛ - البته بخار، گاز نیست؛ مُسامِحَتاً گفتیم -

یا به صورت فکرهای ماست که حالتِ آبی [مایع] دارد،

یا به صورت یخ [جامد] است، که این در واقع کانْشِیْس (consciousness) یا هوشیاری به جُمود درآمده است.

پس بنابراین اندیشه از هوشیاری هستی سرچشمه می‌گیرد؛  
و هوشیاری یا هوش زنده این لحظه به اندیشه احتیاج ندارد،  
ولی اندیشه - چون از آن متولد می‌شود - به آن احتیاج دارد.

اندیشه یک حالت خاصی از شعور و هوشیاری است؛  
بنابراین همه چیز نیست.

ما انسان‌ها چون با اندیشه مانوس هستیم، فکر می‌کنیم که همه چیز با اندیشه درست می‌شود.  
مولانا دیدید [که] گفت:

**ز اندیشه‌ها برون دان بازارِ صنَع را ...**

یعنی بازار آفرینش را از اندیشه‌ها بیرون بدان.

پس اندیشه - فکری که ما می‌کنیم - یک حالت خاصی از هوشیاری زندگی است؛ ولی زندگی نیست.

وقتی مولانا می‌گوید:

**اندیشه را رها کن ...**

آیا می‌گوید: اندیشه نکن؟! فکر نکن!؟

باری به هرجهت باش، شروع کن به زندگی کردن، اصلاً فکر نکن!؟  
نه!

بلکه می‌گوید: اندیشه بکن، ولی از این یک مرکز درست نکن؛ این را در دلت نگیر.

**اندیشه را رها کن ...**

[یعنی] اندیشه بکن؛ [بعد] اندیشه را ول کن برود.

اگر بخواهیم حالت عملی این را اجرا بکنیم، باید اندیشه‌های مان را جدی نگیریم.  
هرچیزی که در شما این لحظه به صورت اندیشه بروز می‌کند، این یک چیز جدی نیست؛  
یک حالت شعور این لحظه است، که در شما متولد می‌شود، و شما این را رها می‌کنید برود، و در زندگی تان استفاده می‌کنید؛  
ولی نمی‌خواهید از آن دل درست کنید و از آن هویت بگیرید.

بنابراین وقتی [که] ما اندیشه را در دل می‌گیریم، مرکز ما اندیشه می‌شود؛

و با اندیشه به اصطلاح هم‌هویت می‌شویم، عجین می‌شویم، هم‌جنس اندیشه می‌شویم؛ فکر می‌کنیم آن هستیم.

بنابراین اگر خیلی به آن بچسبیم؛ یک چیز جامد می‌شویم، یخ می‌زنیم.

مولانا در سطرِ اولِ این غزل راهنمایی بزرگی می‌کند؛  
می‌گوید که این شورِ زندگی در اندیشه نیست، بلکه در توست.  
و با این کار تو را از اندیشه جدا می‌کند؛ پس تو اندیشه نیستی!

برای این که می‌گوید:

### زیرا برهنه‌ای تو و ...

یعنی تو برهنه‌ای؛ تو ساده هستی، تو عریان هستی؛

و اندیشه سرمایِ سخت است.

اگر این را بگیری، شروع می‌کنی حولِ آن منجمد شدن و مرکزِ درست کردن و جسمِ درست کردن؛  
و تبدیل به آن می‌شوی.

دُرست مثلِ این که در این هوا یک نقطه‌ای شروع به سرد شدن کند؛

بلافاصله در آن جا ابر [دُرست می‌شود] و اگر خیلی به [ادامه یافتن] سرما اصرار کنیم، ممکن است آبِ دُرست شود، و یخ بزند.

ما هم همین‌طور هستیم،

اندیشه را در مرکزمان گرفته‌ایم و از آن جا ما پخش می‌شویم؛

از آن جا می‌خواهیم زندگی بگیریم، و اندیشه زندگی ندارد.

مولانا در این غزل می‌گوید:

اندیشه از عدم متولد می‌شود؛

اندیشه برای انسان به اصطلاح یک ابزارِ کَریشین (Creation) است؛ ابزارِ خَلَاقیت است؛

ما به وسیلهٔ اندیشه می‌آفرینیم، ولی اندیشه نیستیم.

علی‌الاصول ما انسان‌ها وقتی می‌خواهیم بیافرینیم، از سه مرحله رد می‌شویم؛

اولی‌اش این است که ما قبول می‌کنیم [که] ما آفریننده هستیم، و این منشأ آفرینش، یک قُوّه است.

درواقع مولانا در این غزل می‌گوید: عدم، عدم.

خوش از عدم همی‌پَرَد این صد هزار مُرغ

یا می‌گوید:

آن کوی را نگر که پَرَد زو مَصَوَرات

– مَصَوَرات یعنی چیزهای به تصویر درآمده، به نقش درآمده؛ آن چیزی که به صورتِ فکر درآمده [است]. –

پس اولین مرحله این است که ما قبول کنیم [که] ما یک قُوّه آفریننده هستیم؛ ولی این قُوّه آفریننده دیده نمی‌شود.

مثلاً وقتی که یک معمار می‌خواهد یک ساختمانی را که تا حالا نظیرش ساخته نشده بسازد، و می‌خواهد [آن را] بیافریند؛ اول باید از درون خودش و [از] این عدم، این را بیرون بکشد و این آفریده بشود. وقتی آفریده شد، تازه به صورت فکر درمی‌آید؛ در ذهنش به صورت اندیشه درمی‌آید؛ بعد این را روی کاغذ می‌آورد.

پس نقشه‌ای که معمار، ساختمان جدید را به اصطلاح می‌خواهد از آن درست کند، از آن عدم می‌آورد؛ از آن منشأ آفرینش می‌آورد.

وقتی به صورت اندیشه در ذهنش تولید شد، به صورت اندیشه می‌بیند؛ همان اندیشه را می‌تواند روی کاغذ بیاورد و نقشه ساختمان بشود.

و تا زمانی که هنوز نقشه ساختمان کامل نشده، یک کلنگ [هم] به زمین زده نمی‌شود؛ وقتی نقشه این ساختمان در ذهنش و بعد روی کاغذ - ذهن با کاغذ فرقی ندارد - تأیید و کامل شد، تازه مرحله سوم، آفرینش فیزیکی است. می‌روند [و] به اصطلاح کارگر می‌آید، بنا می‌آید، مهندس می‌آید؛ شروع می‌کنند از روی این نقشه، ساختمان را بنا کردن.

بنابراین «بازارِ صنّ» این معمار، اولش اندیشه نبوده، بعد به صورت اندیشه درآمده؛ پس اندیشه ابزار است، اندیشه ما نیستیم.

ما فضای زنده و پذیرش این لحظه هستیم. عدم فضای زنده این لحظه است، که ما هستیم.

دارد می‌گوید تو عریان هستی؛ خودت را به جسم بدل نکن! سطر اول این غزل بسیار بسیار پُر معنی است:

**اندیشه را رها کن، اندر دلش مگیر  
زیرا برهنه‌ای تو و اندیشه ز مَهریر**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

## اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر و رنج

## اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

- «زحیر» یعنی درد و رنج، [در] این جا یعنی عذاب -  
می‌گوید: تو داری اندیشه می‌کنی، که از درد و عذاب پرهی؛  
درحالی که اندیشه کردن منشأ این درد و عذاب تو است.

وقتی این صحبت می‌شود، ممکن است این اشتباه بشود که مولانا می‌گوید: اندیشه نکن.  
پا شو هر جوری می‌خواهی کار کن؛ اصلاً فکر نکن، خوش بگذران، لأبالی باش، اصلاً مهم نیست ...  
این را نمی‌گوید؛ اصلاً ما هم این را نمی‌گوییم.

دارد می‌گوید که: تو فکر می‌کنی با اندیشه می‌توانی درد و رنج یا عذاب را از بین ببری؛  
ولی حواست باشد [که] اندیشه کردن منشأ این درد و عذاب است.  
این خیلی حرف بزرگی است.

ما اندیشه می‌کنیم، اندیشه خلاق؛  
و این موقعی است که ما این فضای زنده و فعال و آرام و پر از دانش این لحظه می‌شویم.  
وقتی ما از اندیشه‌ای که مرکز ما قرار گرفته - که من ذهنی باشد - ، از آن جدا می‌شویم؛  
این عدم را - که فضای زنده این لحظه است - جس می‌کنیم،  
و آن می‌تواند منشأ اندیشه باشد؛ و می‌تواند منشأ اندیشه جدید باشد.

نه این که اندیشه‌های تکراری، نه این که اندیشه‌های قدیمی،  
نه این که این چیزی که در کتاب‌ها نوشته‌اند، و ما اصلاً نمی‌فهمیم چی هست،  
مغزمان را با این‌ها پُر کنیم؛  
و این‌ها را شروع کنیم به تکرار کردن!  
این اندیشیدن تکرار گذشته است، و هیچ‌گونه آفرینش و خلاقیتی در آن نیست،  
مخصوصاً چسبیدن به این اندیشه‌ها جزم درست می‌کند، انجماد درست می‌کند، و زندگی شما را خشک می‌کند.

می‌گوید تو الآن رنج و درد داری؟  
اندیشه می‌کنی که بلکه این رنج و درد را از خودت دور کنی، خودت را از آن آزاد کنی؛  
ولی این را بدان، که همین اندیشه کردن تو دارد این رنج و درد را تولید می‌کند.



- زحیر یعنی درد -

اما درد چه طور در ما تولید شده است؟  
درد که یک هیجان ابتدایی و مُرکّب است، به این علّت در ما به وجود آمده که ما از آن "فضای زندهٔ عدم" که آن هستیم، جدا شده‌ایم؛  
و یک من‌ذهنی - یک به اصطلاح اندیشه را - مرکزِ خودمان قرار داده‌ایم، به قول مولانا در دلش گرفته‌ایم؛  
از آن ["فضای زندهٔ عدم"] جدا شده‌ایم.

و در نتیجه به وسیلهٔ این اندیشیدن تَنَدُتند

- که این به آن وصل است، آن به این وصل است -  
می‌خواهیم آن درد را از بین ببریم.

این درد شبیه ترس است، یک هیجانِ مُرکّبی است شبیه ترس؛ شبیه رهاشدگی.  
همان چیزی که الآن ما داریم، حسّس می‌کنیم.  
مثلاً این که ما یک بچه‌ای هستیم، [که] در این جهان رها شده‌ایم.  
و مثلاً یک بچه از مادرمان جدا شده‌ایم،  
و احساس ترس داریم، احساس تنهایی می‌کنیم، احساس نیاز می‌کنیم.

این هیجانِ مُرکّب که ترکیبِ ترس و رهاشدگی و نیاز و حسّ عدم کفایت [است] - که هیچ وقت کافی نیست، هیچ چیز کافی نیست -  
به این علّت است که ما از آن فضای فراوانی، که مولانا در این غزل "فضای عدم" می‌گوید، جدا شده‌ایم، و به یک چیز موهومی به نام  
فکر معمولی چسبیده‌ایم؛  
و فکر می‌کنیم در این اندیشه زندگی هست و از آن هویت می‌خواهیم.  
به این اندیشه می‌گوییم: من تو هستم، و تو من هستی.

و علّت این که ما مُسلسل وار به اندیشیدن مشغول هستیم؛

و آن موقع این اندیشه را به آن اندیشه وصل می‌کنیم، آن یکی را به آن یکی؛ و این در ما به تندی دارد صورت می‌گیرد؛  
و اندیشیدن به ما امان نمی‌دهد نفس بکشیم، و نمی‌توانیم این اندیشه را خاموش بکنیم، و نمی‌دانیم دکمه‌اش کجاست؛  
حتی بعضی موقع‌ها می‌خواهیم بخوابیم، [اندیشه] امان نمی‌دهد ما بخوابیم، و می‌خواهیم خاموش بشود [ولی] نمی‌شود؛  
به این علّت است که ما با این اندیشیدن می‌خواهیم این درد را از بین ببریم.  
ولی حواس مان نیست که این درد به خاطر همین اندیشیدن صورت می‌گیرد.

تنها راه چاره این است که این را رها کنیم و این فضای زندهٔ این لحظه را حس بکنیم؛  
و این به زمان احتیاج ندارد، همین الآن می‌توانیم زندگی زنده در بدن فیزیکی مان را حس کنیم.

بارها گفته‌ایم که ما می‌توانیم این چیزی را که الآن در سرمان داریم رها کنیم، و نزول کنیم؛ و زندگی زنده این لحظه را در بدن فیزیکی‌مان حس بکنیم. و حس این زندگی زنده و مرتعش در داخل بدن‌مان، همان "فضای عدم" است.

پس بنابراین ما یک "فضای عدم" داریم که در واقع این لحظه هست، یا این لحظه همین "فضای عدم" و پذیرش است؛ و فکرهای ما محتوای این لحظه است.

هر چیزی که ما فکر می‌کنیم، تمام درک‌های حسی مثل دیدن، شنیدن، غصه‌های ما، همه چیز در این فضا اتفاق می‌افتد، و محتوای آن است؛ خود آن فضا نیست، و ما آن فضای زنده هستیم. تا زمانی که به این محتوا چسبیده‌ایم و آن را مرکز خودمان کرده‌ایم، آن درد وجود دارد، و هر چه بیشتر فکر کنیم، آن درد را بیشتر می‌کنیم؛ نه کمتر!

## زاندیشه‌ها بیرون دان بازار صنع را آثار را نظاره کن، ای سُخره آئیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

می‌گوید: بازار آفرینش را بیرون از اندیشه‌ها بدان؛  
و آثار را نظاره بکن، ای کسی که در سُخره آئیر هستی!

«آئیر» - با "ث" سه نقطه - به معنی آن طبقه آتیشینی است، که بالای این جو هوا وجود دارد؛  
یعنی اِتر Ether.

در اصطلاح این برنامه، یعنی چیزی که ما در آن گیر کرده‌ایم؛  
که در واقع یک بافت شبحی است، سایه‌ای است، از فکرها و هیجاناتی که ما در سُخره آن قرار گرفته‌ایم.

اگر دقت کنید گفتیم این لحظه فضای زنده هست،  
فضای زنده عدم یا پذیرش این لحظه است.

اگر دقت کنید درست است که در سطح به نظر می‌آید، لحظات مختلف وجود دارد؛ مثلاً لحظه‌ای که ما این برنامه را شروع کردیم، لحظه‌ای که آگهی بوده، و هزاران تا لحظه در این فاصله بوده؛ به نظر این لحظات عینی می‌آید.

ولی اگر خوب دقت کنید، آیا این طور نیست که همیشه ما در این لحظه هستیم؟ این لحظه از ما جدایی ناپذیر است؟

وقتی این بینش در ما زنده می‌شود، یک‌دفعه این فضای عدم و پذیرش - که ما هستیم - خودش را از محتوای این لحظه - که فکرهای ماست - جدا می‌کند؛ و ما تبدیل می‌شویم به آن فضا.

و خودمان از محتوای این لحظه - که فرمان است - جدا می‌شویم، و این می‌شود [که] در واقع به نظر می‌آید که - به نظر نه، حقیقتاً - این فکر در ما اتفاق می‌افتد، رویداد در ما اتفاق می‌افتد؛ نه که ما رویداد هستیم.

بنابراین این رویداد یا فکر نماینده آن، به اصطلاح جدی بودن را، سنگین بودنش را، از دست می‌دهد. زندگی دیگر به آن صورت که هرچیزی ما را جذب خودش کند، جدی نیست.

این چیزی که ما در آن الآن اسیریم، آن محتواست، که در این فضاست؛ و ما خودمان را از آن محتوا باید جدا کنیم. اما این محتوا برای ما بیشتر مواقع مَصَوَّرَات است، یعنی تصویرهای ذهنی خودمان است.

مثلاً فرض کنید شما الآن در خانه تنها نشسته‌اید، و یک‌دفعه یادتان می‌افتد یک کسی چه کارهای بدی در حق شما کرده. این یک "فکر" است؛

این "فکر" وقتی در شما، در این فضای عدم شما، بروز می‌کند؛ شما دارید فضای عدم را در این [فکر] سرمایه‌گذاری می‌کنید. بلافاصله در شما یک چیز دیگری تولید می‌شود به نام "هیجان".

"هیجان" از اعمال این "فکر" در ذهن ما، به فیزیک ما یعنی بدن ما، تولید می‌شود؛ و این هیجان که در ما تولید می‌شود، دوباره آن فکری را که این را به وجود آورده، تغذیه می‌کند؛ و این فکر برای ما مشخص تر می‌شود و بیشتر با آن هم‌هویت می‌شویم؛ و همین کار ایجاد هیجان بیشتری می‌کند.

در همان مثال، که شما الآن تنها نشستهاید، و یادتان افتاده یک کسی چه کارهای بدی در مورد شما کرده است؛ می بینید که با مشغول شدن با این فکر، یک هیجانی به نام خشم در شما تولید می شود. همین که [این هیجان] تولید می شود، دوباره فکر را تغذیه می کند، فکر خشم را تغذیه می کند و خشم بیشتر می شود؛ دوباره فکر را تغذیه می کند، فکر به اصطلاح قالب تر می شود.

و ما یواش یواش می بینیم که هم فکر و این هیجان دارد ما را تصرف می کند، ما داریم در «سُخره» آن می رویم. اگر پنج شش دقیقه این کار را ادامه بدهیم، می بینیم که دیگر تمام وجودمان به وسیله این فکر و هیجان - یا گاهی اوقات ترکیب این دو تا که فرم ذهنی-هیجانی می گوئیم - بلعیده شده؛ و هیچ هوشیاری ای دیگر نمانده. تماماً مجذوب این فرم شدیم، که این فرم محتوای این فضای عدم است.

شما این اختیار را دارید حالا که این موضوع را می بینید، خودتان را از این چیزی که شما را به تصرف درآورده، بیرون بکشید؛ و این فضای عدم و فضای زنده این لحظه بشوید، و حس کنید که همیشه در این لحظه هستید.

به محض این که این حس را بکنید، این فضای عمیق و لایتناهی را در خودتان حس خواهید کردید. و می بینید که این مَصَوِّرات یا تصویرها در شما اتفاق می افتد؛ و چون در شما اتفاق می افتد، شما حالت ناکامل و گذرا بودن این اتفاقات را به عینه می بینید.

و وقتی حالت گذرا و ناکامل بودن این ها را به صورت ذات این اتفاقات می بینید، دیگر انتظارات غیرممکن را به این رویدادها تحمیل نمی کنید، به اشخاص تحمیل نمی کنید؛ و خودتان و اشخاص را آزاد می کنید.

و می گوید «ای سُخره اثیر» به ما؛ یعنی سُخره این فضا. پس می گوید:

**ز اندیشه ها برون دان بازارِ صنَع را ...**

یعنی بازار آفرینندگی و آفرینش را از اندیشه بیرون بدن؛ مطمئن باش که آفرینش در توی اندیشه نیست.

هیچ کس نمی تواند به یک اندیشه خاص بچسبد، و ادعا بکند که آفریننده هم هست. شرط آفریدن این است که از اندیشه بیرون بیایی، و این فضای زنده و پُر از شعور این لحظه را حس بکنی.

اگر شما به محتوای این لحظه بچسبید، نمی‌توانید از زنده بودن این لحظه فیض ببرید؛ و پذیرش نخواهید داشت. برای این که دائماً این محتوا، یک چیزی را تقاضا می‌کند؛ و بیشتر اوقات تقاضاهای غیر ممکن دارد.

مثلاً تقاضا دارد اتفاقات و رویدادها، کامل و به‌صورتِ کمال رخ بدهد؛ و تقاضا دارد که تجربه‌ها همی تکرار بشوند و ادامه داشته باشد.

ما گاهی اوقات یک نفر را در عُرمان یک‌بار به‌صورت ملاقات می‌بینیم، و آن هم ممکن است یک‌ساعت باشد؛ لازم نیست بگوییم که این باید همیشه باشد. یا گاهی اوقات یک عده‌ای ما را ترک می‌کنند. این حالت گذرا بودن محتوای زندگی‌ست؛ و اگر به آن فضا تبدیل بشویم، بلافاصله این را در خودمان حس خواهیم کرد. لازم نیست ما ذهناً این را یاد بگیریم، خودمان این چیزها را می‌دانیم.

درضمن در این چیزی که الآن این‌جا صحبت می‌شود، یا موضوع گنج حضور است؛ هیچ چیز پیچیده‌ای وجود ندارد.

خیلی ساده است ما بفهمیم که همیشه این لحظه است؛ غیر از این لحظه هیچ چیز دیگری وجود ندارد، گذشته و آینده فقط به‌وسیلهٔ ذهن تولید می‌شود. فقط ما در ذهن‌مان می‌توانیم با گذشته و آینده ملاقات داشته باشیم؛ همیشه در این لحظه هستیم.

به‌محض این که این را حس بکنیم، "فضای عدم" در ما به‌وجود آمده و ما می‌توانیم به کار آفرینندگی مشغول بشویم؛ وگرنه به محتوا چسبیده‌ایم، اندیشه را دل‌مان کرده‌ایم، و به یک چیز مُرده چسبیده‌ایم.

اندیشه وقتی به‌وجود آمد، دیگر کهنه شده؛ شما باید یک اندیشهٔ جدیدی از خودتان تولید بکنید؛ و به آن چیز مُرده نچسبید.

مثلاً اگر مولانا به یکی از این اندیشه‌هایش می‌چسبید؛ این همه غزل نمی‌توانست بگوید، این همه شعر نمی‌توانست بنویسد.

**زاندیشه‌ها برون دان بازارِ صنع را  
آثار را نظاره کن، ای سُخرهٔ آتیر**

پس می‌گوید: «آثار»؛

«آثار» همان طور که گفتیم - تا آن‌جا که به ما و به درون ما مربوط می‌شود - آثار ما همان فرم‌های ذهنی‌ست که در ما تولید می‌شود. می‌گوید: این‌ها را نظاره کن.

به‌طورکلی هر چیزی که خَلق می‌شود، اثر است؛  
اثری‌ست که این عدم خَلق می‌کند.

می‌گوید در تو هم، اگر این فرم‌های ذهنی-هیجانی خودت را «نظاره» کنی و به آن‌ها نگاه بکنی؛  
یک‌دفعه متوجه اصلت و ذات می‌شوی.  
که ذات فضای پذیرش و زنده همان عدم هست، که داریم صحبت می‌کنیم.

الآن بیشتر توضیح می‌دهد، می‌گوید:

## آن کوی را نگر که پرد زو مُصَوَّرات وان جوی را گزو شد گردنده چرخ پیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

می‌گوید «آن کوی» را نگاه کن، که «مُصَوَّرات» از آن می‌پَرَد.

این «کوی» همان کوی این لحظه است؛  
فضای زنده این لحظه هست که «مُصَوَّرات» - یعنی چیزهای به تصویر درآمده، چیزهای ذهنی شما -  
هر لحظه شما می‌بینید که در شما فکر تولید می‌شود.  
چه شما بخواهید، چه نخواهید؛ این فکرها مُصَوَّراتِ شماست.

می‌گوید:

تو به این فکرها نگاه نکن؛ به آن کوی نگاه کن، که این‌ها از آن بلند می‌شوند.

و آن «جوی» را که این «چرخ پیر» به وسیله آن می‌گردد؛  
یعنی دُرست مثل این آسیاب، که جوی به پره‌هایش می‌خورد و می‌گردد.  
البته این تمثیل است؛  
یعنی این انرژی‌ای که از این عدم می‌آید، و کهکشانش را در این لحظه به حرکت درمی‌آورد؛  
تمام این چرخ را، «چرخ پیر» را به حرکت درمی‌آورد.

حالا این را گفتن چه فایده‌ای دارد؟

معنی‌اش این است که ما در این لحظه می‌توانیم همان انرژی را، همان یک‌زندگی را، که این کهکشان را این لحظه خَلق می‌کند، و به حرکت درمی‌آورد؛ این لحظه جس کنیم.

به شرط این که تمرکزمان روی «آن کوی» باشد؛ اگر شما به‌سادگی روی عدم تمرکز کنید.

یکی از نشانه‌های عدم در بیرون، سکوت است؛ سکوت.

اگر شما [به] سکوت که نشانه عدم است، توجه کنید؛ سکوت خودش شما را می‌کشد، [و] از جنس خودش می‌کند.

یعنی به‌محض این که روی عدم تمرکز کنید، به آن تبدیل می‌شوید و محتوای ذهن‌تان را می‌بینید. می‌بینید که اندیشه را در دل‌تان گرفته‌اید؛ الان ممکن است متوجه نباشید.

به‌محض این که به عدم نگاه کنید، از جنس عدم می‌شوید. یعنی هویت‌تان را از این من‌ذهنی که در مرکز شما قرار گرفته [است]، بیرون می‌کشید؛ آزاد می‌شوید و زنده می‌شوید.

می‌گوید:

تو به آن انرژی نگاه کن، که همه‌چیز را به حرکت در می‌آورد.  
و آن عدم را نگاه کن، که «مُصَوِّرات» از آن بیرون می‌پرند.

**گل‌گونه‌ای کزوست رُخِ دلبران چو گل  
سرفتنه‌ای کزوست رُخِ عاشقان زریب**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

می‌گوید:

می‌خواهی برایت مثال بزنم که آن انرژی چه کار می‌کند؟

این انرژی همان انرژی‌ای است، که زیبارویان را زیبا می‌کند؛  
زیبایی را به وجود می‌آورد.  
و آن همان زندگی‌ای است، که درون «عاشقان» در ارتعاش است؛  
بنابراین عاشقان زنده به این نیرو هستند.

بله؛ گفتیم «عاشقان» انسان‌هایی هستند که زندگی زنده این لحظه را در درون خودشان حس می‌کنند.  
و چون آن زندگی را در درون خودشان حس می‌کنند، [و] با آن آشنایی دارند؛  
در درون همه انسان‌ها و همه باشندگان هم حس می‌کنند.  
و این وحدت را که حس آن یک‌زندگی در خود و در دیگران است، حس می‌کنند؛  
و آگاه به آن هستند؛ تبدیل به آن شده‌اند.

می‌گوید: روی عاشقان از این نیروست، که زرد شده است.  
پس بنابراین عاشقان،

- این عشق زمینی را نمی‌گوید؛ البته این عشق زمینی هم در اصیل‌ترین حالتش از آن عشق سرچشمه می‌گیرد -  
ولی می‌گوید عاشقان این نیرو را حس می‌کنند، و به این حس هم آگاهی دارند.

این دو تا مثال [برای این نیرو بود].

## خوش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ از یک گمان همی جهد این صد هزار تیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

وقتی می‌گوید: «صد هزار مرغ»،  
[یعنی] هر چیزی که در این لحظه در هستی، در کهکشان، متولد می‌شود؛ می‌گوید این صد هزار مرغ است.

در مورد ما مَصَوْرَات ما، چیزهای ذهنی ما؛  
می‌گوید این مرغ‌ها از عدم می‌پرد.  
مرغ‌ها یعنی فکرهای شما.  
دوباره تیر می‌تواند سَمْبِلِ فکرهای ما باشد؛  
یعنی اندیشه‌های ما باشد.



مرتب مولانا دارد به ما می‌گوید که این اندیشه‌ای که تو می‌کنی، این را اصل ندان؛ بلکه از آن جایی که این برمی‌خیزد، آن اصل است؛ تبدیل به آن بشو. آن است که حضور است، و آن است که زندگی زنده را به شما نشان می‌دهد.

می‌گوید وقتی این «صد هزار مرغ» از عدم می‌پرد، خوش می‌پرد. همین‌طور که می‌دانید، این زندگی زنده که در این لحظه همه چیز را به وجود می‌آورد؛ جز شادی، جز آرامش و جز عشق چیز دیگری نیست.

خداوند غم را نمی‌شناسد.

غم را ما انسان‌ها با پَسبیدن به فکرهای مان، و اصل دانستن آن‌ها، و مرکز قراردادن آن‌ها، و هویت‌خواستن از آن‌ها، و حس سرشکستگی، - موقعی که فکرهای ما به اجرا در نمی‌آیند، وقتی [مردم] فکر می‌کنند، وقتی مردم می‌گویند [که] عقاید شما غلط است؛ ما حس کوچکی می‌کنیم - غم را ما به این وسیله ایجاد کرده‌ایم.

اگر ما اندیشه را در دل نمی‌گرفتیم، ما هم مثل خدا غم را نمی‌شناختیم؛ غصه را نمی‌شناختیم، استرس را نمی‌شناختیم، خشم را نمی‌شناختیم.

خدا خشم را نمی‌شناسد، خدا غصه را نمی‌شناسد، ما می‌شناسیم؛ برای این که ما ذهن به وجود آورده‌ایم.

ذهن به ما کمک می‌کند، که بتوانیم فکر کنیم؛ [و] به وسیله فکر امورمان را اداره بکنیم. ولی ایجاد ذهن یک چیز جهانی نیست، یک چیز عمومی نیست که هرچی [ذهن داشته باشد]. مثلاً درخت ذهن ندارد، حیوان ذهن ندارد؛ درخت خشم نمی‌شناسد؛ ما می‌شناسیم.

درخت کینه نمی‌شناسد؛ شما [اگر] یک شاخه‌اش را بپزید، از آن طرف شروع به جوانه زدن می‌کند. وقتی هم [آن را] از ریشه در می‌آورید، دارد می‌میرد؛ از مُردن مسئله درست نمی‌کند، غصه درست نمی‌کند، کینه درست نمی‌کند، به نسل بعدی منتقل نمی‌کند. موقع مُردن هم به سادگی می‌افتد، می‌میرد.

حیوانات هم همین‌طور هستند.

موقع مُردن از این مُردن مسئله دُرست نمی‌کنند، و ترس دُرست نمی‌کنند؛  
زندگی‌شان را می‌کنند، موقع مُردن هم راحت می‌اُفتند، می‌میرند.

ولی ما قبل از این که بمیریم، هزار بار از ترس می‌میریم که می‌خواهیم بمیریم؛  
برای این که ما ذهن دُرست کرده‌ایم.

و این‌طوری نیست که ما فکر کنیم، خدا هم ذهن دارد؛  
طبیعت هم ذهن دارد، همه‌چیز ذهن دارد، همه‌چی می‌اندیشد؛ ولی اندیشه‌های ما بالاتر از آن‌هاست.  
این‌چنین چیزی نیست. می‌گوید:

**ز اندیشه‌ها برون دان بازارِ صُنع را ...**

پس گفت که این «گل‌گونه‌ای‌ست»؛  
این چیزی که من از آن صحبت می‌کنم، این گل‌گونه‌ای‌ست که رُخ دلبران از آن مثلِ گل شده.  
و «سرفتنه‌ای‌ست» که - سرفتنه، فتنه یعنی آشوب‌گر -  
این آشوب‌گری‌ست که همه چیز تو را به هم می‌ریزد؛ فکرها را به هم می‌ریزد.  
و این «سرفتنه‌ای‌ست» که عاشقان به‌وسیلهٔ این سرفتنه به این زندگی دست پیدا کرده‌اند.

بَعَد می‌بینیم که مولانا "بی‌چونی" و "بی‌چگونگی" را در این فضا مطرح می‌کند:

**بی‌چون و بی‌چگونه، برون از رُسوم و فهم**

**بی‌دست می‌سَریشد در غیب صد خمیر**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

**بی‌آتشی تنورِ دل و معده‌ها فروخت**

**نان بر دُکان نهاده و خَبازِ ما ستیر**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

می‌دانید خَباز یعنی نانوا، و ستیر یعنی پوشیده؛  
می‌سَریشد یعنی دُرست می‌کند.

پس به این ترتیب شد؛ می گوید:

بدون چون و چگونه، بی علت و بدون این که چرا بپرسد و به چگونگی فکر کند؛  
و خارج از روش های معمولی و فهم، و فهمیدن ذهن.

یک چیزی که در این غزل مطرح می شود،  
این است که ما با فهم مان، با ذهن مان، نمی توانیم عدم را درک کنیم.  
برای این که به محض این که بخواهیم با ذهن مان بفهمیم،  
ذهن بلافاصله یک جسم به وجود می آورد؛ [و] می گوید عدم یعنی این.

علت این که ما نتوانسته ایم به عدم تبدیل بشویم [این است که]،  
همیشه خواسته ایم زندگی را بشناسیم، همیشه خواسته ایم زندگی را بفهمیم.  
زندگی به فهم در نمی آید؛ زندگی باید در این لحظه زندگی بشود.  
شما باید به زندگی در این لحظه زنده بشوید و این زندگی را ادامه بدهید.  
زندگی را باید زندگی کرد؛ نباید فهمید.

بنابراین زندگی بدون «رسوم و فهم» است؛ و خلق کردن هم بدون «رسوم و فهم» است.  
آن فضا فهمیدنی نیست، و با فهمیدن هم کار نمی کند.  
یک دفعه از آن فضا اندیشه ما متولد می شود.

مثل این طور اندیشه ها.

شما [آیا] باورتان می شود که این چنین غزلی را یک نفر در عرض یک دقیقه یا دودقیقه بگوید؟  
این خودش نشان می دهد که چه جوری اندیشه خلاق می تواند از عدم متولد بشود.  
اگر ما به کهنگی، جزم و یخ اندیشه نچسبیم، و اگر این را ول کنیم:

**اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر ...**

اگر رها کنیم، به آن زنده می شویم.  
باید زنده بشویم، و به زندگی و زنده بودن ادامه بدهیم.

پس مولانا می گوید:

«بی چون و بی چگونه»، بدون تمسک به روش ها - روش های شناخته شده و فهمیدن - بدون دست؛  
صدجور خمیر در آن جا، در آن عدم، درست می کند.

و بعد ما متوجه می‌شویم که بدون آتش، تنور دل و معدۀ ما فروخته شده؛  
- «فروخت» یعنی شعله‌ور ساخت، تنور دل ما را فروخته -

بعد آن موقع نان را در دکان می‌بینیم، و نانوا را نمی‌توانیم ببینیم.  
نانوا «ستیر» است، یعنی پوشیده است.

همین‌طور هم هست؛  
این انرژی زنده، هر لحظه در وجود ما دمیده می‌شود،  
ولی ما دمنده را، [این‌که] از کجا دمیده می‌شود را، نمی‌بینیم.

نان در دکان ماست؛  
و بدون آتش هم به ما شادی می‌رسد، هم [به ما] آرامش می‌رسد؛  
هم می‌توانیم این فضای زنده بشویم و عشق را در خودمان حس بکنیم، و به آن معرفت پیدا بکنیم؛  
و این‌ها مجانی است، هیچ لازم نیست ما سفارش بدهیم؛  
هر لحظه دمیده می‌شود و این‌ها به ما داده می‌شود؛  
ولی ما دهنده را نمی‌توانیم بفهمیم و ببینیم.

بعد دوباره مثال می‌زند؛ می‌گوید:  
می‌خواهی ببینی که این لحظه این انرژی چه‌جوری خودش را بیان می‌کند؟

## از لوحِ خاکِ ساده دهد صد هزار نقش وز جوشِ خونِ ماده دهد صد هزار شیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

بعد می‌گوید:  
نگاه کن روی زمین ساده، بین که هزاران گل با رنگ‌های مختلف، یک‌دفعه این انرژی را در خود بیان می‌کنند؛  
یا به‌صورت بیان این انرژی سر باز می‌کنند، و خودشان را نمایان می‌کنند.

و هم‌چنین از جوشِ خونِ ماده، شیر درست می‌شود،  
و در اختیار به‌اصطلاح بشر یا حیوانات قرار می‌گیرد.

و اگر خوب دقت کنیم، خواهیم دید که این انرژی از ما هم خودش را در این لحظه می‌خواهد بیان کند؛ ولی ما چون به یک مرکز تَوَهْمی چسبیده‌ایم، و از آن جا فرمان می‌گیریم، و آن را رها نمی‌کنیم؛ با آن مرکز تَوَهْمی در مقابل بیان این انرژی در این لحظه مقاومت می‌کنیم.

می‌توانیم از این کار دست برداریم، می‌توانیم از ستیزه دست برداریم، از انکار دست برداریم؛ و فقط کافی است، هم‌جهت با این لحظه بشویم. [اگر] این لحظه را همین‌طور که هست، قبول بکنیم، هم‌جهت با این لحظه شده‌ایم؛ و آن انرژی در ما شروع [به] جاری شدن می‌کند.

و به همین کار ادامه بدهیم؛ بدون ستیزه ذهنی.

## شیء اللّهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

می‌گوید: انسان! تو یک چیز خدایی خواستی. «شیء اللّهی»، یعنی یک صیله یا هدیه خدایی خواستی؛ و از چرخ بانگ آمد که زنبیل را باز کن، و صیله دارد می‌آید.

پس انسان به درجه‌ای رسیده [است]، که این صیله به او داده شده که به حضور برسد؛ و به حضور زنده بشود، به آن عدم و به فضای پذیرش زنده این لحظه زنده بشود؛ و این همان شیء اللّهی خدایی است.

می‌گوید تو به یک درجه‌ای رسیده‌ای، که این عطا به تو فرستاده شده؛ ولی این عطا در زنبیل تو جا نمی‌گیرد.

زنبیل همین در ذهن تو است؛ زنبیل را گشادی؟ می‌گوید این زنبیل را پاره خواهد کرد.

تو می خواهی با ذهنت این صِلَهٗ خدایی را بسنجی؛  
فقط باید زنده به آن بشوی، و این زندگی را اجازه بدهی، به حالت بی نهایت و فراوانی و فراوان از خودت بیان بشود.  
هم خودت حس کنی، و هم این هوش را - یعنی این هوش زنده را - در جهان پراکنده بکنی.

شیء اللّٰهٰی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ

زنبیل بر گشا که عطا آمد ای فقیر

می گوید: ای فقیر تو یک چیز خدایی خواستی؛ و از چرخ بانگ آمد، صدا آمد؛  
که زنبیل را باز کن، که عطا دارد می آید.  
- عطا یعنی همین تحفهٔ خدایی -

زَفَت آمد آن نَوّاله و زنبیل را دَرید

از مَطْبُخِ خدای نیاید صِلَهٗی حقیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

می گوید: آن تحفهٔ خدایی، بسیار بزرگ بود و زنبیل تو را پاره کرده.  
تو متوجه نیستی، به این زنبیل نجسب؛  
توی ذهنت نرو، نسنج [که] این چه قدر است، چگونه است؟  
این فراوان است، بی نهایت است، در زنبیل جا نمی گیرد.

یعنی تو با ذهنت این را نسنج، نمی توانی بفهمی؛  
فقط به آن زنده بشو!

می گوید: این «نَوّاله»، این تحفه، بسیار بزرگ بود؛  
زنبیل تو را دَرید.

از «مَطْبُخ» - یعنی محل پخت -  
خلاصه می گوید از آشپزخانهٔ خدا صِلَهٗ کوچک نمی آید.

می بینید که ما را «فقیر» خطاب می کند.  
«فقیر» در اصطلاح کسی است که به اصطلاح به چیز دنیایی نجسبیده، و از آن ها هویت دُرست نکرده؛  
و هرچی که می چسبید، رها می کند برود.

می‌گوید که تو باید همین‌طور باشی؛  
و حالا در ضمن این را هم می‌رساند که تو تا زمانی که به این جور چیزها چسبیده‌ای، نیازمند خواهی شد؛  
و بی‌نهایت بودن زندگی در وجود خودت را نخواهی فهمید،  
و همیشه فکر خواهی کرد که این محدود است، و به محدودیت خواهی چسبید.  
و دارد توضیح می‌دهد:

## آن کس که مَنّ و سَلْوٰی بفرستد از هوا وان گز شکافِ کوه برون می‌گشدد بعیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲)

می‌گوید: آن کسی که از هوا «مَنّ و سَلْوٰی» می‌فرستد و از شکافِ کوه، شتر را بیرون می‌کشد.

همه این‌ها سمبلیک است؛  
و «مَنّ و سَلْوٰی» این غذاها یا به‌اصطلاح آن برکاتی است، که به قوم بنی اسرائیل فرستاده شد؛  
اصطلاحاً و معنا دارد «مَنّ و سَلْوٰی».  
که گاهی اوقات "مان" یا "مَنّ" را می‌گویند به‌معنی شیره هست؛ صَمغِ گیاهان.  
"سَلْوٰی" گاهی اوقات به‌معنی پرند است.

ولی به‌نظر من ترکیب این‌ها باز هم آن شیره‌ای است که از طریق این پرندۀ عدم می‌آید، این برکت خدایی؛  
که اول توضیح داد که چه‌جوری از عدم در وجودِ ما دمیده می‌شود.

در ضمن «از چرخ بانگ آمد»، از این چرخ نمی‌گوید؛  
از چرخِ درون تو [بانگ آمد].

همان‌طور که بارها گفتیم،  
به‌محض این که شما زنده به این لحظه می‌شوید، آن فضایِ درون بی‌نهایت را حِس می‌کنید.  
از آن‌جا صدا آمده به تو، که تو بگیری این عطا را.

پس بنابراین «مَنّ و سَلْوٰی» یعنی برکاتِ مجانی که از عدم، از هستی، به ما داده می‌شود؛  
مثل عشق، مثل آرامش، مثل شادی بی‌کِران و بی‌سبب، که اصلاً ذاتِ عدم از آن است.

هیچ‌موقع خشم، ترس، غم، غصّه، کینه، از طرفِ هستی به ما فرستاده نمی‌شود؛ این‌ها چیزهایی هست که ما در گرفتنِ اندیشه در خودمان تولید می‌کنیم.

و واقعاً [اگر] یک باشندهٔ خردمندتری از ما انسان‌ها در جایی از این فضا باشد؛ الآن دارد به حالِ ما می‌خندد، که ما از هیچ و پوچ برای خودمان مسئله دُرست کرده‌ایم؛ و بیست‌و‌چهار ساعته غصّه می‌خوریم، و دَردمند هستیم.

دارد می‌گوید که آن کس که «مَنْ و سَلْوَى» می‌فرستد؛

«مَنْ و سَلْوَى» گفتیم این شیرهایست که از این پرنده می‌آید، و معنی «سَلْوَى» یک پرنده‌ایست اندازهٔ بلدرچین یا گنجشگ یا هرچی، و «مَنْ» گاهی به معنی نان هم هست. - البته این تفسیر و این جور معناکردن با تورات هم دُرست است - همان‌طور که می‌دانید «مَنْ و سَلْوَى» اصطلاح قرآنی است.

پس [براساس] این که شما «مَنْ» را یا «مان» را به نان ترجمه کنید،

مولانا به نظر من اصطلاحاً این برکت را و این انرژی زنده را «مَنْ و سَلْوَى» می‌نامد؛ و می‌گوید که از عدم، هر لحظه به ما دمیده می‌شود.

«از هوا»، یعنی از همان عدم.

ولی همان‌طور که مولانا [در] جای دیگر گفته [است]، ما قدرشناس نیستیم.

ما قدر این برکات را نمی‌دانیم و به چیزهای کوچک چسبیده‌ایم، و ناسپاسی می‌کنیم.

[در] جای دیگر می‌گوید:

**مأئده از آسمان درمی‌رسید**

**بی شری و بیع و بی گفت و شنید**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۸۰)

**در میان قوم موسی چند کس**

**بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۸۱)

**مُنْقَطع شد خوان و نان از آسمان**

**مأند رنج زرع و بیل و داسِ مان**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۸۲)



می‌گوید که این برکات از آسمان به قوم بنی‌اسرائیل می‌رسیده؛ بدون این که بخرند، بدون این که خرید و فروشی باشد، یا گفت‌وشنیدی باشد. ولی از میان قوم موسی چند نفر بی‌ادب گفتند: پس سیر و عدس کو؟ چرا توی این‌ها سیر و عدس نیست؟ ما سیر و عدس می‌خواهیم.

### مُنْقَطَع شدن نان و خوان از آسمان ...

یعنی همین که به سیر و عدس و کوچکی و محدودیت چسبیدند، این برکات متوقف شد؛ بعد از آن گفتند که باید بروید رنج بکشید، زراعت بکنید؛ با داس درو کنید، بیل بزنید؛ تا بفهمید که برکت الهی یعنی چی.

ما هم این قدر باید با دردهای مان کُشتی بگیریم، یک‌روزی بفهمیم که این برکاتی که این لحظه در وجود ما دمیده می‌شود، بی‌نهایت بوده، و فراهم بوده؛ و ما به محدودیت و کوچکی چسبیده‌ایم. خلاصه به سیر و عدس چسبیده‌ایم.

### وان گز شکاف کوه برون می‌گشود بعیر

از شکاف کوه شتر را بیرون کشیدن، یعنی زندگی را از ذهنی که به کوه تشبیه شده، بیرون کشیدن.

الآن زندگی ما که در این‌جا شتر سَمْبُل آن است، در کوه ذهن سرمایه‌گذاری شده؛ شکافش همان لحظاتی‌ست که یک‌دفعه زبان این ذهن بند می‌آید، و یک‌لحظه به شما اجازه می‌دهد که زیبایی را جس کنید. در زمان‌هایی که مثلاً شما یک زیبایی عجیب و غریب می‌بینید، یک‌دفعه می‌بینید ذهن تان ساکت می‌شود.

ذهن با تسلسل فکری، این دیوار را می‌بندد، و این دیوار را سفت می‌کند، و کوهی به‌وجود می‌آورد. برای این که ما با مرکز قراردادن و در دل گرفتن اندیشه، از اندیشه جزم ساخته‌ایم، کوه ساخته‌ایم، یخ ساخته‌ایم؛ تبدیل به یخ شده‌ایم.

گاهی اوقات یک شکافی در این به‌وجود می‌آید، و این شکاف موقعی است که ذهن ما آرام می‌شود. مثلاً موقعی است که یک درد شدیدی به ما رخ می‌کند، و زبان این ذهن بند می‌آید، ساکت می‌شود؛ یا موقع زایمان برای خانم‌ها ممکن است این ذهن ساکت بشود. به‌رحال در زمان‌هایی که ما یک‌لحظه زیبایی را حس می‌کنیم، و ذهن ما ساکت می‌شود؛ این نیرو از آن زیر خودش را نمایان می‌کند، زندگی از آن‌جا می‌تواند بیرون کشیده بشود.

«بعیر» یعنی شتر؛ و شتر سَمْبُلِ زندگی ست.

و دقت می‌کنید که مولانا به این دلیل این سَمْبُلِ را به کار می‌برد، که شتر شکلِ دُرستی ندارد - همان‌طور که زندگی شکل ندارد؛ از طرف‌دیگر در قدیم شتر در بیابان، سرچشمهٔ زندگی برای بیابان‌گرد بود، برای این که می‌توانست مدت‌ها غذا نخورد و راه برود، مدت‌ها آب نخورد، راه برود؛ بیابان‌گرد می‌توانست از گوشتش استفاده کند، می‌توانست از شیرش استفاده کند.

پس بیرون کشیدن شتر از صَخْره،

یعنی به‌طور سَمْبُلِیک شما زندگی را از ذهن؛

که الآن ما تُندتُند زندگی را به ذهن می‌دهیم، و این فکرها را فعال می‌کنیم، و مشغول آن‌ها می‌شویم؛

اسیرِ درواقعِ اَثیر - با ث سه‌نقطه - می‌شویم،

«سُخرهٔ اَثیر» می‌شویم؛

سُخرهٔ این هیجانات و فکرهایی هستیم، که با آن‌ها هم‌هویت شده‌ایم؛

ما از تویِ آن، وقتی که شکاف باز می‌شود، شتر یا زندگی این لحظه را بیرون می‌کشیم.

برنامهٔ ما به پایان رسید. با تشکر از شما که به این برنامه توجه فرمودید، و با تشکر از همکاران اتاق کنترل با شما تا هفتهٔ بعد خداحافظی می‌کنم؛ خدا نگه‌دار.

